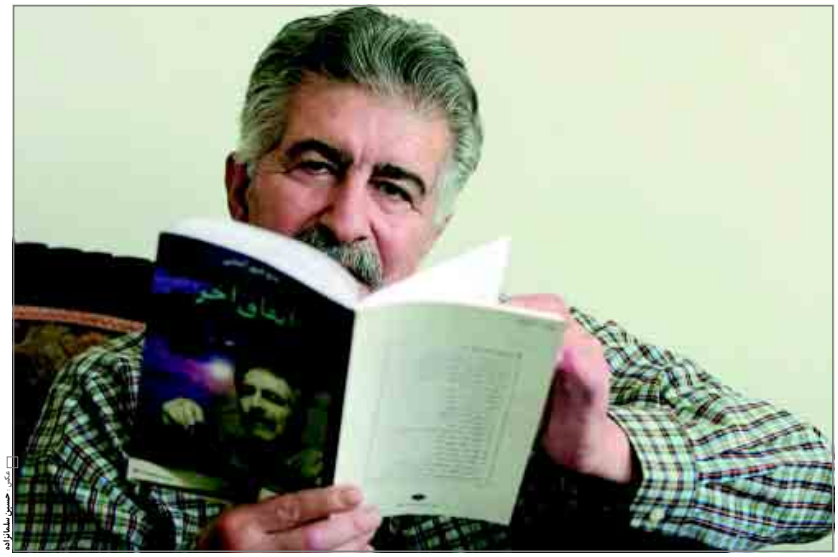

عکس: حسین شاه‌زاده

گفت و گوی منتشر نشده ای با منوچهر آتشی

می توانم نوگرا باشم چون، شالوده‌ام محکم است!

آرش نصیری

در همان اولین دیدار خیلی دلم می خواست بگویمش عمو. شاید باید به رسم جنوبی می گفتم: «عامو». حالا دیگر نیست و می شود گفت عامو منوچهر.... پرسیده بودم مصاحبه را خوانده است یا نه. خوانده بود. البته چند روز بعد. گرفتار بود. چند جا تدریس می کرد و کارهای دیگر که شاید مثلاً ویراستاری، چیزی. نمی گفت اینها را اما فقط این را می گفت که خیلی تلاش می کند و اضافه می کرد: «سر پیری». می گفت: «انقدر حرف زده ام که دیگر صدایم درنمی آید.» و صدایش خش دار شده بود. نوار من خش دار شده است حجم رنج صدای عامو منوچهر. اجاره خانه سنگین بود. مخارج خودش و بچه های برادر مرحوم که با هم زندگی می کردند. و آن وقت مشتی جوان آزمانگرا می خواستند که او همراه آزمان های ملتهب شان باشد از بس جوان بود در شعر و از بس نو بود در بیان احساسات اما می دانست چه می گوید. از اول همانگونه بود و حالا شده بود پیر سرزمین شعر و حماسه. گفته بودم مصاحبه را چطور دیده است. قسمت اول مصاحبه در جمعه دهم تیرماه در همین ایران جمعه چاپ شده بود و بقیه اش مانده بود تا بعد و بعد شده است حالا. گفته بود: «خوب بود اما بقیه اش چطور شد؟»

- «بقیه اش همینه عامو منوچهر. بی کم و کاست، تو هستی و می خوانی فقط حیف که بعد از خواندن به من نمی گویی: هنوز ژورنالیست نشده ای پسر»؟

*** آقای آتشی! اولین باری که اسم منوچهر آتشی در یک نشریه پای شعر یا نوشته‌ای نشست کی بود؟ یادتان هست؟**

سال ۱۳۳۲ بود. من زیاد شعر می گفتم. از همان موقع که در دانشسرای مقدماتی شیراز بودم و قبل از آن. البته آن شعرها را جمع کردم و امسال به صورت کتاب درآمده. یعنی شعرهای پیش از «آهنگی دیگر». اولین شعری که برای مجله فردوسی فرستادم و چاپ هم شد، شعری بود به نام «مار». این شعر را الآن ندارم و خیلی شعرهای دیگر که در مجله روشنفکر و جاهای دیگر چاپ می شد. من عادتاً همیشه یک نسخه می نویسم و می فرستم. همیشه هم همین طور بود چون می دانستم چاپ می شود...

*** البته اولین شعر را که فرستادید نمی دانستید چاپ می شود که؟**

می دانستم چاپ می شود. همه چاپ شدند و هیچ کدام از شعرهای من نشد که چاپ نشود چون از اول مراقب کار خودم بودم. شعر بد را نمی فرستادم. این بود که اولین شعری که فرستادم در صفحه ادبی مجله فردوسی چاپ شد. برای روشنفکر که می فرستادم مرحوم فریدون مشیری مسؤول صفحه ادبی بود و با هر شعری که می فرستادم یک پیشانی نوشت برای آن می نوشت و از آن ستایش می کرد.

*** آن موقع در قالب نیمایی شعر می گفتید؟**

هم نیمایی می گفتم و هم چهارپاره های پیوسته ولی آنها بیشتر از چهارپاره های پیوسته خوششان می آمد. (می خندد)

*** برای همین بود که آقای مشیری خوششان می آمد؟**

بله. مرحوم مشیری این اواخر می گفت که من آتشی را آن موقع این جوری دیدم اینجوری دیدم، فلان و بهمان بود و آن موقع شعرش خوب بود. الآن دیگر شعرش را نمی فهمم.

*** پس اولین شعرتان که چاپ شد سال ۱۳۳۲ بود؟**

بله. شاید هم ۳۳ درست یادم نیست.

*** می خواهم با همین اولی ها ادامه بدهم. یک اولین دیگر هم می خواهم بگویم که مربوط به تهران می شود به هر حال بسیاری از هنرمندان به دلایل مختلف در این جا بالیده اند. شاید به این دلیل که همیشه به طرز ناعادلانه ای امکانات در این جا جمع شده بود. اولین بار که وارد تهران شدید را یادتان هست؟**

من اولین بار در سال ۱۳۳۵ به قصد دیگری آمدم تهران. من دبیر به مدرسه رفتم. وقتی محصل بودم، مشمول بودم. از معافیت تحصیلی استفاده می کردم. بعد که معلم شدم یک سال، یک دوست داشتم که دکتر ارتش به من معافیت پزشکی داد بعد خود او به من گفت که بابا این کاربدی است. تو که مریض نیستی. چرا معافیت پزشکی می گیری؟ این می ماند توی پرونده ات و برایت خوب نیست. بروبا می گیرنت یا می روی سربازی. چون دوره ای بود که ما پر شر و شور بودیم. یک پادگان بود در سلطنت آباد آن زمان که الآن پاسداران است و ما باید می رفتیم آن جا تا تکلیف مان را روشن کنند. من دیدم همکلاسی های دانشسرای من آن جا هستند و به من می گویند برو برو. آن موقع دیپلم ها افسر می شدند. گفتند: مگر نمی بینی که ما سرباز صفر شده ایم؟

*** برای چه سرباز صفر شده بودند؟**

به خاطر آن که ما فعالیت سیاسی می کردیم. روی این اصل همیشه زیر نظر بودیم و وقتی من این را دیدم گفتم هر چه باداباد. شانس من آن بود که در آن وعده آنقدر داوطلب آمده بود برای سربازی که...

*** .... متوجه شما نشدند...**

نه. بین آنها قرعه کشی کردند. ما همینجوری معاف شدیم. یک ماده ای هم بود که الآن عنوان آن یادم رفته است و طبق آن ماده با صد تومان یک معافی پنج ساله می دادند و بعد از پنج سال هم خود به خود دائم می شد. من همچنین معافیتی گرفتم. اصلاً نرسیدم که بروم اسم بنویسم. همین طور بیرون در معاف شدم. (می خندد)

*** این سال، سال ۳۵ بود؟**

بله. برای خدمت آمده بودم ولی به هر حال شعرهای من هم در مجلات چاپ می شد و...

*** .... آمدید که آنهایی را که از راه دور می شناختید، از نزدیک ببینید؟**

.... بله آمدم. من آدرس مجله روشنفکر را داشتم. اول خیابان سعدی، ساختمان اردکانی. تقریباً می شود گفت جزو اولین ساختمان هایی بود که هفت طبقه بود. آن موقع هنوز ساختمان بلند نبود که آسانسور هم داشته باشد. یکی این ساختمان بود و یکی دیگر بعداً در چهارراه اسلامبول باز شد که همان ساختمان پلاسکو بود و بعداً در چند جای دیگر ساختمان بلند درست کردند. خیلی معدود بود. من آدرس ساختمان را داشتم که می خورد به امیرکبیر و چراغ برق و آن جاها. من تا حالا آسانسور سوار نشده بودم. دیدم یک مردی دم در آسانسور نشسته است. خلاصه آن که کم رویی شهرستانی باعث شد که شروع کردم از پله ها بالا رفتن. هفت طبقه را پیاده رفتم بالا (خنده) عکس مشیری را دیده بودم. وقتی در زدم و وارد شدم شناختمش. یک جوان دیگر هم آن جا بود با یک خانم که نمی شناختمشان. من وارد شدم و اسم خودم را هم گفتم منتها چون نفس نفس می زدم متوجه نشدند. من به خیال خودم فکر می کردم که به اصطلاح تحویلم می گیرند. آقای مشیری همیشه روی شعرم یادداشت می نوشت و خلاصه فکر می کردم که مرا می شناسد. خیلی ناراحت شدم که چرا اصلاً چیزی نمی گویند و برخورد سردی دارند. همین طور آن جا نشستم. آن خانم رفت. مشیری گفت: آقا شما فرمایشی دارید؟ گفتم: آقای مشیری، من آتشی هستم. تا این را گفتم پرید و ماچ و بوسه و کلی تحویلم گرفتند مخصوصاً آن جوان. گفتم: ببخشید شما؟ گفت: من نوذر پرنگ هستم. نوذر پرنگ واقعاً نابغه ای بود. الآن هم طفلکی هست منتها مریض احوال. آنقدر قشنگ غزل می گفت که فکر می کردی بیدل دهلوی گفته. هفده هجده سال بیشتر نداشت. آن قدر نبوغ داشت. حیف هم هست که نمی رسند به او و من نگران و ناراحت هستم برایش. البته یکی دو تا کتاب از او چاپ کردند که باز هم خوب بود. یک چیزی از او به هر حال باقی ماند. کتابی به اسم «فرصت درویشان» چاپ کرد. غزل هایش را هم چاپ کرد. به هر حال، این اولین دیدار ما بود با مشیری. البته خیلی سبب خیر شد که ما با خیلی ها دوست شدیم. بعد آقای سیدحسینی آمد. بعد محمد ذهری آمد.

*** همان روز؟**

نه. شب آن روز که دعوت کردند در منزلشان. جمال میرصادقی با خانمش میمنت آمدند و تعداد دیگری از دوستان. همین ها را یادم هست. آن موقع یک مقداری از شعرهایم را جمع کرده بودم برای چاپ کتاب. دوستی رأیم را زد و گفت که فعلاً چاپ نکن. دوستی که شاعر هم نبود و خوشحالم از این که این را به من گفته بود چون سال بعد آن دوست مرا در یک خط دیگر انداخت. آن دوست الآن یکی از بهترین کلکسیونرهای نقاشی و موزیک است. دکتر کازرونی، دکتر جهانگیر کازرونی. به هر حال وقتی من جلسه بعد آمدم پیش این بچه ها یعنی سال بعد، شعرهای «آهنگی دیگر» در دستم بود. آن شعرهای پرخاشگر و تند «آهنگی دیگر»

*** یعنی از سال ۳۵ تا سال ۳۹ دیگر به تهران نیامدید؟**

نه، آمدم. سال ۳۷ بود که شعرها را از من گرفتند و بعد در سال ۳۸ و ۳۹ کتاب منتشر شد. کتاب را دکتر سید حسینی با خرج خودش منتشر کرد. من خبر نداشتم. آنها هم تازه از شهرستان آمده بودند به تهران. از اردبیل آمده بود. مترجم بود و در مخابرات کار می کرد. یک روز در همین اواخر وقتی داشتند نشان می دادند به آقای سیدحسینی ما را هم دعوت کرده بودند. من آنجا دیدم سید حسینی دارد با کسی حرف می زند. می گوید: «من در آن سال دو هزار تومان جمع کرده بودم که بروم زمین بخرم. تازه آمده بودم به تهران. بعد که شعر آتشی آمد وسط، رفتم به خانمم گفتم که پول ها را بده می خواهم کتاب چاپ کنم.» و واقعاً این کار را کرد. با دو هزار تومان آن موقع می شد یک کتاب را به خوبی چاپ کنی. «آهنگی دیگر» آن موقع این جوری چاپ شد. آقای سیدحسینی کتاب مرا چاپ کرد.

*** توانست پول زمین را در بیاورد؟**

بله. کتاب هزار جلد بیشتر چاپ نشد و فروش رفت. بحثی در این نیست. آن کتاب سر و صدا به پا کرد. وقتی من در سال ۳۹ آمدم در تهران دانشجو شدم یک جلسه بسیار بزرگی تشکیل شد که در آن هم ایرانی ها و هم خارجی ها در یکی از این مؤسسه های فرهنگی در خیابان جمهوری فعلی جمع شدند به خاطر کتاب آهنگی دیگر. با فروغ هم اتفاقاً در همان جا آشنا شدم.

*** سال ۳۹؟**

بله در همان سال ۳۹. کتاب آن چنان گل کرد که بعدش چاپ دوم شد و منتها چاپ دوم را خودم با انتشار نیل قرارداد بستم و چاپ کردم. خلاصه این که اینجوری شد که اولین کتاب من چاپ شد. با همت رضا سیدحسینی عزیز.

*** تصویر ساختن و تصور کردن برای یک شاعر نه تنها نمی تواند مشکل باشد، بلکه در واقع بخش مهمی از ذهنیت اوست. شما داشتید از جنوبی ترین نقطه ایران می آمدید به یکی از مناطق شمال ایران که پایتخت هم بود. وقتی می آمدید چه تصوری از تهران داشتید؟**

من یک مثال جوابی می زنم که به قول آن مثل معروف که «چونکه صد آید، نود هم پیش ماست» در مورد آن هم توضیح بدهم. من هیچ وقت هیچ پروایی نداشتم از این که از ده بیایم به شهر و از شهر بروم به جای دیگر. برای من همه جیز، همیشه راحت بود. این اخلاق را داشتم. وقتی برای اولین بار که دعوتم کردند خارج، به یک کنفرانس در آمریکا دعوتم کردند. برای اولین بار در خارج آن هم کنفرانس سیرا که سخنرانی کنم. وقتی رفتم اصلاً برایم هیچ مسأله تازه ای نبود. خیلی راحت بودم و خیلی هم دورم جمع شدند و تمام ایالات آمریکا هم دعوتم کردند. رفتم تقریباً در ده ایالت شعرخوانی کردم. توجه کردید؟ این است که آمدن به تهران برایم اصلاً مسأله مهمی نبود. من همین الآن هم به شما بگویم که تهران برای من یک ده بزرگ است. من تهران را اصلاً شهر نمی دانم. یک شهر بزرگ، بی قاعده، بی زیربنا، بی زیرساخت. ولش کرده اند رفته روی کوه ها، توی بیابان ها، ولی هیچ چیزی ندارد. مشتی آهن پاره و مشتی برج بیخود است که رفته آسمان و گرنه از مدنیت، نهادهای مدنی، اخلاق شهری، فرهنگ شهری و چیزهای دیگر خبری نیست. هنوز پلیس باید مردم را جریمه کند که کمربند ببندند. رفتار مردم، رفتار راننده ها و... بسیاری از مشکلات ما در اینجا حالت روستایی دارد و بیشتر حاشیه نشینان هستند که شده اند جزو ذات شهر و برای همین هم اصلاً حالت فرهنگ شهری ندارد. برای من آن موقع هم اصلاً مهم نبود. آن موقع که من آمدم تهران دویست هزار نفر جمعیت داشت. حالا ده پانزده میلیون نفر جمعیت دارد و من باز هم به آن می گویم ده (خنده)

*** وقتی آمدید تهران، فایز را هم با خودتان آوردید؟**

آن مسأله بستگی به آن دارد که من چه خوانده ام، چقدر خوانده ام و چقدر می دانم. بله من فایز را حتی به تهران آوردم ولی دیگرگون شدن ذهن من در نتیجه دیگرگونی آن دوران تاریخی بود به خصوص بعد از دیگرگونی انقلاب ۱۳۵۷. ما پیش از آن فکر می کردیم که فقط چپ نجات بخش است و دشمن مملکت فقط سلطنت است. بعد از انقلاب فهمیدیم که جهان آن قدر پراکنده است و آن قدر راه ها و شیوه های فکری مختلف وجود دارد و آن قدر ابعاد مختلف دارد که ما آن موقع چیزی از واقعیت های اجتماعی نمی دانستیم. این انقلاب حداقل سودی که برای من داشت این بود که دیدگاه من را نسبت به جهان باز کرد و این خیلی مؤثر است.

*** پس فایز دشتستانی را نیاوردید تهران. شاید هم آوردید و گیگاهی...**

... بله. گیگاهی می دیدمش. تهران فایز لازم دارد. در این آشفته بازاری که در موسیقی و حتی شعر وجود دارد به نظر من فایز هنوز دل انگیز است.

*** خیلی ها هستند که در چهل سالگی و پنجاه سالگی شان مانده اند ولی شما در این سن و سال هنوز نوگرایی می کنید. این نوگرایی نتیجه چه چیزی است؟ آسیب شناسی کردید یا...**

... من خوشبختانه جامعه و شعر معاصر را آسیب شناسی کرده ام و اینها در پنج جلد منتشر شده است. آمده ام شعر معاصر را آسیب شناسی کرده ام که چرا اخوان آنگونه شعر می گوید و چرا شاملو این راه را می رود و چرا فروغ به آن شیوه گرایش پیدا می کند. در عین حال من اهل مطالعه وسیع هستم. کتاب فلسفه جدیدی نیست که در خانه ام نباشد و من آن را نخوانده باشم. اندیشه های جدید بشری نیست که من نخوانده باشم و در عین حال ادبیات کلاسیک مان را هم بسیار خوب و عمیق خوانده ام و هرگز بین اینها گسست نگذاشتم. یعنی گذشته عظیم ما خوب و قابل ستایش است و من پیوندش دادم به امروز. من شالوده ام محکم است که می توانم نوگرا باشم. ته و ریشه ام محکم است. خوب و بادقت می خوانم. همین الآن دارم کتاب «بازتاب اسطوره بودا در ایران و اسلام» بسیار کتاب درخشانی است. نویسنده آن آقای سید حسن امین است که چند کار برجسته انجام داده است. منظور این است که اگر شاعری نگذارد ریشه دانش و ریشه فرهنگش بی آب بماند، یک جا نمی ماند. اما اگر بماند در کلاسیسیسم، هیچ چیزی نخوانده باشد بپرد برود آگاهی های اخباری ژورنالیستی را بگیرد. هر دو بی پایه می شوند. یا او غرق کلاسیسیسم می شود مثل مرحوم اخوان که می رود سراغ غزل پس از شصت سال شعر مترقی، یا اینور هم شاعر دیگر که شعرش اصلاً ریشه و پایه ای ندارد و اصلاً ربطی به فرهنگ ما ندارد و پیوندی ندارد. اگر کسی هم لحظه ای موفق شود، موج است و زود پایان می گیرد و از مد می افتد. اما من این پیوستگی را حفظ کرده ام و حالا هم در هفتادوچهار سالگی می توانم نوگرایی کنم.

*** ربطی به تهران هم که ندارد؟**

نه. البته ربط به تهران از این جهت دارد که اینجا برای کار و به دست آوردن منابع و مراجع امکانات فراوان است. در شهر کوچکی مثل بوشهر نه.

*** من نمی دانم که چرا گیر داده ام به تهران. جالب است. من و شما هیچ کدام بچه تهران نیستیم و من بی خود و بی جهت وقتی را که باید به شعر و شما اختصاص بدهم از تهران حرف می زنم...**

... به هر حال واقعیتی است. همه امکانات در تهران است. در بوشهر که بودم شعر می نوشتم اما نمی دانستم چه کار کنم. گو اینکه اینجا سر پیری مجبورم کار کنم برای معاشم و این خانه را هم رهن کرده ام و اجاره می دهم. بچه های برادر مرحومم هم هستند و باید اداره شان کنم. خیلی هم گران و سخت است اما حداقل اینجا نان را از راه فرهنگی درمی آورم. یعنی با قلمم نان می خورم. سر پیری رنج می کشم، خستگی می کشم. از بس که اینور و آنور سخنرانی کرده ام دیگر صدایم در نمی آید ولی خوب و مناسب است و تا زنده هستیم خدا را شکر می کنیم که می توانیم این راه را برویم.

*** هیچ وقت هم در اینجا خانه نخریدید، نه؟**

نه. من در زندگی قبلی ام دچار فاجعه ای شدم. پسری داشتم که دچار یک بیماری لاعلاج شد و هر چه داشتیم گذاشتیم برای او. بردیم کشورهای خارجی پرونده اش را اینور و آنور فرستادیم اما بیماری لاعلاج بود. به ما گفته بودند که برای این بیماری هنوز طب کاری نکرده است. یک بیماری ویروسی بود که زده بود به مغز و مرکز مغز را ضایع کرده بود. منتها ما تمام هستی مان را گذاشتیم پای امید و بعد از آن دیگر پا نگرفتیم که اقلاً یک سقف روی سرمان باشد.

*** دخترتان هم که خارج است نه؟**

بله. دخترم خارج است و در آن جا وکیل دادگستری است. وکالت خوانده.

*** داریم به آخرهای مصاحبه می رسیم و بگذارید در همین فضا صحبت هایمان تمام شود. دلم نمی آید برویم سراغ بحث های تئوری که شما همه گفتنی ها را در کتابهایتان و سخنرانی هایتان بیان کرده اید. چطوری آمدید تهران؟ همینطوری دلم می خواهد اگر لطف کنید برگردید به حدود سال های سی و پنج و ببینیم آن موقع چطور می شد از جنوب به شمال کشور بیهناور ایران را درنوردید؟**

آن موقع بسیار وحشتناک بود. نه تنها اتوبوس صندلی اش چوبی بود بلکه جاده ها هم خاکی بود. شما شاید نشنیده اید. گردنه هایی که بین بوشهر و شیراز است معروف است. گردنه هایی بود که هر پیچ آن به نام ماشین و راننده ای که سقوط کرده نامگذاری شده بود. گردنه هایی بود که انگلیسی ها ساخته برای این که بیایند شیراز را بگیرند و آن را با بیل و کلنگ ساخته بودند. این تازه جاده بود. ما سال ها این طور مسافرت می کردیم آن هم با تانکرهای نفت می آمدیم شیراز بعدها که من آمدم تهران این جاده را ساختند که هم از بین جنگل های بلوط رد می شود و هم قشنگ است. ولی آن موقع نه. آن چه بود جاده های وحشتناک بود با اسم های عجیب و غریب. تازه از شیراز و تهران هم جاده خاکی طولانی وحشتناکی بود. الآن از بوشهر تا شیراز با سواری سه ساعت و با اتوبوس پنج ساعت است. آن موقع از بوشهر تا شیراز بیست و چهار ساعت توی راه بودیم. از شیراز تا تهران هم حتماً طوری راه می افتادیم که وقتی می رسیدیم اصفهان عصر بود و شب در اصفهان می ماندیم. صبح از اصفهان راه می افتادیم فردا عصر می رسیدیم تهران. سه چهار روز توی راه بودیم. من یادم هست که وقتی می رسیدیم پشتمان خونی بود از بس به صندلی ساییده می شد. صندلی اتوبوس ها هم چوبی بود.

*** در طی این سال ها، در کافه ها، در جلسات شعر و خیلی جاهای دیگر لابد با خیلی ها دوست بودید که بعد همدیگر را بنا به دلایلی گم کردید. آیا کسی هست که دلتان بخواهد دوباره ببینیدش. کسی که بیاید و به شما بگوید آقای آتشی. من فلانی هستم. منو نمی شناسی؟**

گمشده ای که خاص باشد نه. یک گمشده خصوصی داشتیم که نتوانستیم در آمریکا هم پیدایش کنیم. گمشده ای که اهل فرهنگ و ادب باشد در واقع خیلی از این دوستان هستند که نیامدند و در واقع رفتند آن جا و به نظر بعضی هاشان هم یک مقدار بی مورد رفتند. مشکل هم نداشتند. یکی از دوستان را آن جا دیدم گفتم تو اینجا چکار می کنی؟ تو در ایران یک سر و گردن آدم بودی. مجله درمی آوردی، کار می کردی. خیلی های دیگر هم بودند که دوست من نبودند ولی آدم حیفش می آید، مثلاً وقتی می بینید که سید حسن نصر در آمریکاست در حالی که در اینجا فلسفه اش را حتی نظام حکومتی هم تأیید می کند. خیلی از نویسندگان و فرهنگ نویسان ما آن جا سرگردان هستند.

*** مصاحبه تمام شده است. شما خودتان عمری روزنامه نگار بودید فکر می کنید تیتر این مصاحبه را چه بگذاریم خوب است؟**

هنوز ژورنالیست نشده ای؟ (خنده)

... من خوشبختانه جامعه و شعر معاصر را آسیب شناسی کرده ام و اینها در پنج جلد منتشر شده است. آمده ام شعر معاصر را آسیب شناسی کرده ام که چرا اخوان آنگونه شعر می گوید و چرا شاملو این راه را می رود و چرا فروغ به آن شیوه گرایش پیدا می کند. در عین حال من اهل مطالعه وسیع هستم. کتاب فلسفه جدیدی نیست که در خانه ام نباشد و من آن را نخوانده باشم. اندیشه های جدید بشری نیست که من نخوانده باشم و در عین حال ادبیات کلاسیک مان را هم بسیار خوب و عمیق خوانده ام و هرگز بین اینها گسست نگذاشتم.